

تنها تو ماند های نصرالله!
• علیرضا قزوه

شرم‌الشیخ، کوفه است
و جنوب، نینوا
دارد جنوب شبیه کربلا میشود
مدیترانه، فرات است
فرات، عباى توست!
برای این همه زخمی
برای این همه بیکشن
تنها ردای مهربان تو مانده است!
وگر نه این سران
دشداشه‌هاشان را
پرچم صلح کردند و فروختند
شاید اگر نبود نفت می‌جنگیدند
دیروز، ذوالفقار را
با قطعنامه‌ها، تاق زدند
امروز منتظرند
که از قطعنامه‌ها
زمین و نان
فرشته و غلمان بیارد!
بارید!
و قطعنامه، همین بمبی است
که دارد می‌بارد!
جنوب، غرق خون است
و غزه، آهوی زخمی
تو تنها مانده‌ای نصرالله!
در خیبری به نام جنوب
و هواپیماها دارند خندق می‌کنند
و کودکان زخمی نشسته‌اند
تورفته‌ای از شریعه آب بیاوری
در برابر چشم این همه ماهواره جاسوسی
اوضاع روزگار بد نیست
از سران عرب
یکی با شمشیری از طلا برکمر

درد ریشش را خضاب می‌کند
و یکی
همیشه در مواقع حساس
به سجده میرود
شیخ فلان
تا دشداشه را عوض کند
شیخ الرشید تا سان ببیند از برابر عکسش
شاه کوچک تا برگردد از تعطیلات آمریکایی
دیر خواهد شد
نماد ارتش عربی
پلیس مصر است
که همچنان حمله می‌کند به الازهر!
جان بولتون دارد پارس می‌کند در سازمان ملل!
تنها تو مانده‌ای نصرالله!
پس شمشیر را پس بگیر
و اسب را پس بگیر
و شریعه را پس بگیر
و غیرت عربی را پس بگیر
که پادشاهان عرب
شبهه اسبان مرده‌اند!

زیتون کوچ نکرده است

گرگ در کمین است
«قانا»
دخترک سبزه‌رو
در کنار مادر بزرگش به خواب رفته است
و رؤیای پروانه‌های زیبا و اسباب بازیها را می‌بیند
و می‌بیند که در باغی از زیتون پرواز می‌کند
وزیر شاخه‌ای آویزان می‌نشیند
تا گیسوانش را کنار بزند
و خوشه‌های درخشان را ببیند
که مانند حلقه‌های طلاست
و پدرش را
که در صخره‌ها سنگر گرفته است
و تفنگش را در آغوش گرفته است
و درفشهای کرامت و خشم
در چشمانش هویدا است
دخترک می‌هراسد
از خواب می‌پرد
و به آغوش مادر بزرگش پناه می‌برد
و می‌کوشد که بیاساید
اما پیش از آن که به خواب رود
هواپیماها حمله می‌کنند
و جسد‌های پاره پاره را
در دریایی از آتش و شعله غرق می‌کنند
و جز کفش دخترک
چیزی باقی نمی‌ماند
بر آن بوسه زد
و آن را در خون دخترک شستم
و به صورت حاکمان عرب پرت کردم
دخترکم!
همه پلها را به سوی تو خراب کرده‌اند
آیا صدای من به گوش توست؟
یا به این کلام هم پروانه عبور نمی‌دهند؟
من گریه نکردم
دیر زمانی است که دیگر گریه نمی‌کنم
اما روی زخم‌هایم خم شدم
تا عطر پراکنده پیکرت را جمع کنم
و تو در گوشم نجوا کردی:
«گلوله‌ها خون مرا نریختند
آن گلوله‌هایی که از رگ‌هایم گذشتند
و به میهنم رسیدند

خیانت و فساد
خون مرا ریخت.»
ای که پیشانیت
از زخمها گلگون است
من مرهمی برای زخم‌هایم ندارم
جز عشقی که زبانه می‌کشد
آیا تو را بسنده است؟
آیا زخم‌هایم را از یادت می‌برد؟
یا عشق مهاجران آواره را نیز بر آن بیفزایم؟
همانهایی که سست عنصری عاشقان قبرها را
نمی‌پذیرند!
دست‌هایم را به سویم بگشا
که میان من و تو
هزاران جاده و دشت و رودخانه
و سرزمینی از زخم و نور
آغوش گشاده‌اند
زخم‌هایم را پاس بدار
و بنگر که کاروانها
چگونه به سوی شکوه و مجد تو در حرکتند
زخمها همان پلها هستند
زیتون کوچ نکرده است
و سایه‌های خود را
بر خاک جنوب گسترانیده است
و ایستاده به خواب رفته است
و به پرسشگرانش می‌گوید:
«این خاک
پدر من است
بر دست‌هایم زاده شدم
و در آن زیستم
پدرم
همین‌جا می‌ماند
و کوچ نمی‌کند
و فرزندانش را تنها نمی‌گذارد
من هم می‌مانم
شاید فردا
کودکی از راه برسد
که از زخم «قانا»
جان به در برده است
و آنگاه
چه کسی جز من
راه را نشان خواهد داد؟
و اگر از پدرش بپرسد؟